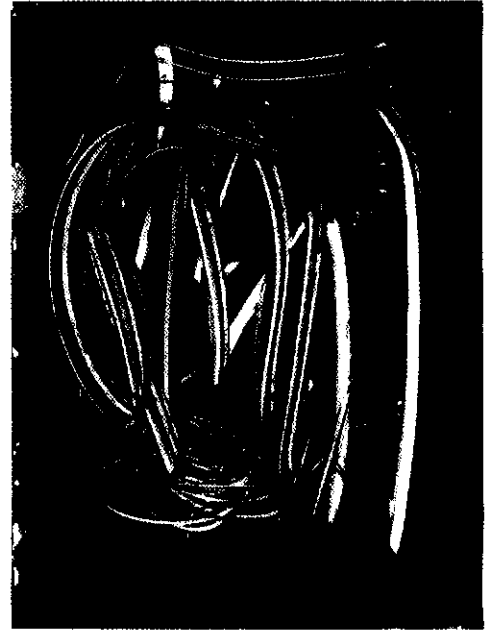
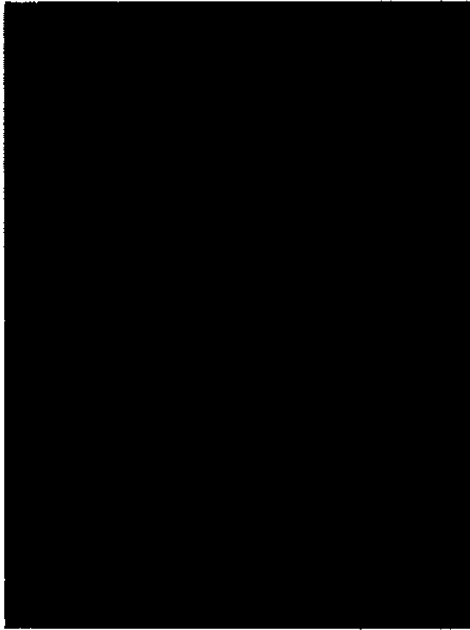


کاشی کاری، آجر کاری، نقاشی روی سقف، پنجره با شیشه های رنگین و... آن جا زیاد می رفتیم. مدتی هم آن جا زندگی کردیم و این واقعاً روی ذهن من و یکی از برادرانم که معمار بزرگی در امریکا است، بسیار تأثیر گذاشت.»

سال های مدرسه خیلی زود آغاز شد. ابتدا دبستان «بدر» خانم معلمی داشتم که به قدری زیبا بود که من واقعاً عاشقش شده بودم. بعد از این تا سال ها، او برای من واقعاً معیار زیبایی زنان شده بود. دیدی به من داد که زیبایی آن ها را با او می سنجیدم. حتی همسر اولم شبیه به او بود. ظاهراً او هم متوجه این علاقه غیرعادی من به خودش شده بود. چون یک بار که مشق نوشته بودم، چنان کتکی به من زد که تا مدت ها به مدرسه نرفتم.» بعد به دبستان «هدایت»، که یکی از پسر عموهایش معلم آن جا بود، رفت. دوران دبستان خیلی سخت گذشت. از یک طرف دیکتاتور مطلق و تنبیه های سخت معلم ها و مدیر مدرسه بود و از طرف دیگر گرما و سرمای که واقعاً غیرقابل تحمل بود. زمستان ها فضای کلاس به قدری سرد می شد که پاهایمان آن قدر یخ می زد که انگار با طناب آن ها را بسته و به شدت می کشیدند. در این حالت راه که می رفتیم انگار که صدها سوزن به آن ها فرو می رفت. شلوغی کلاس و تعداد زیاد بچه ها، این حسن را داشت که با فشار به هم، یکدیگر را گرم می کردیم. ولی هوا که گرم می شد، این شلوغی واقعاً کلافه کننده بود.»

«مدرسه، نظامی خشک، بی رمق، بی خصیت و کسل کننده ای داشت، ولی در عوض بیرون از آن سرشار از تصویر و تجربه و خلاقیت بود. در بازی هایمان هم درس بود و هم هنر. با هم بودن و همکاری را یاد می گرفتیم. ریتم، شعر، زبان، خلاقیت، ابزارشناسی و شناخت مواد و مصالح و... را تجربه می کردیم. در مدرسه تفریحی نبود، ولی در عوض خارج از آن آزادی، این شوق را ایجاد می کرد تا همه جور امکاناتی را برای سرگرمی فراهم کنیم. اسباب بازی هایمان را خودمان و با حداقل ماتریال می ساختیم. بازی هایی می کردیم که بیشه در قرون گذشته داشتند و همراه با شعر، ادبیات و موسیقی و سرشار از تفریح، یادگیری و آگاهی بودند.»

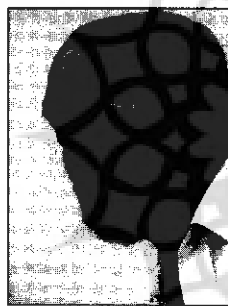
کودکی هادی کاملاً در جنب و جوش و بازی گذشت. شیطنتی ذاتی داشت همه چیز برای او موضوع شیطنتی بود. آرام و قرار نداشت با این وجود هر چند تصاویر اطراف، تنها لحظه ای او را سرگرم می کردند، ولی نقش ماندگاری بر جان و روانش گذاشتند. گلدوزی های زیبای مادر، نقاشی های سقف و کاشی کاری های خانه پدر بزرگ و خطاطی های او و عمویی که پدر فرهنگی او محسوب می شد: «یکم از عموهایم از مردان نیک و جزو اولین بانیان فرهنگ نویی شهر اراک است. او



[ هنرمندان معاصر ایران ]

## هادی هزاوه ای

حسن موریزی نژاد / hmoorizi@yahoo.com



نقاش  
متولد ۱۳۱۹، اراک  
دیپلم طبیعی، ۱۳۳۷  
لیسانس علوم طبیعی و علوم تربیتی از دانشکده علوم دانشگاه تهران، ۱۳۴۰  
لیسانس نقاشی از دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران، ۱۳۴۸  
فوق لیسانس نقاشی از دانشگاه دولتی نیویورک (CCNY)، ۱۹۷۱  
دکترای آموزش هنر از دانشگاه کلمبیا، ۱۹۷۵  
مطالعات بعد از دکترای در رشته موزه شناسی از NYU (۱۹۸۹ - ۱۹۸۳)



بازدید و گفتگو و بازی.»  
شغل پدر، فروش داروهای گیاهی و سنتی بود. کاری موروثی که او نیز خود از پدرش فرا گرفته بود و تجربه بسیار زیادی در آن داشت. «گیاهان را خیلی خوب می شناخت و از خواص آن ها مطلع بود. بسیاری از گیاهان به سفارش از مناطق مختلف جمع آوری می کردند و یا از روستاییان می خواست تا برای او کشت دهند. یادم است ایامی را که پدرم با کمک، این گیاهان را خشک و بسته بندی می کرد. به ما یاد داده بود که چگونه نسخه های مختلف را بیچیم. ما هم گاهی از فرصت استفاده کرده و داروهای شیرینی مثل عنب را کش می رفتیم.»  
«مادرم در چهارده سالگی با پدرم ازدواج کرد. نسبت به زمان، خانواده ای بسیار با فرهنگی داشت. پدر پدر بزرگش «محمدحسین انصاری» و نیز پدر بزرگش خوشنویس بودند. پدر بزرگش دیوان بزرگی درباره وقایع عاشورا نوشته بود. او را خوب به خاطر دارم چون وقتی در دانشگاه رشته نقاشی می خواندم هنوز زنده بود. نقاشی هایم را که می دید به من می گفت: پسر این ها چیست که می کشی. نقاشی های خوب بکش. برزگری را بکش که بیلش روی شانه هاش هست و دارد به سر زمینش می رود. زنان و مردان کشاورز را در حال درو نقاشی کن و...»

کودکی و رشد عادی مانند بسیاری از هم سالانش نه در چهار دیواری خانه، که در کوچه و محله و در طبیعت آزاد سپری شد و چشم هایش در چچه هایی که از درون آن ها، تصاویر اطراف را ثبت و ضبط می کرد. «خانه پدر بزرگم خانه ای سنتی و بسیار زیبایی بود. پنج دری، شبستان، مهتابی و انواع و اقسام

«ما همیشه کرایه نشین بودیم تا قبل از این که از ایران بروم، ۱۸ بار خانه عوض کردیم. با انواع و اقسام محله ها، صاحبخانه ها، همسایه ها، و بچه های محل آشنا شدم. صاحبخانه ای داشتیم که تا جَم می خوردیم، دانش بلند بود و مدام مراقب ما و رفتارمان بود. صاحبخانه ای هم داشتیم که اصلاً او را ندیدیم. مستاجری موجب شد تا در هیچ یک از این خانه ها احساس تملک نکنیم، به چیزی دست نزنیم و تغییری هم ندهیم. می آمدیم و مدتی بعد، خانه و یا اتاق هایی را که در اجاره داشتیم به همان شکل تحویل داده و می رفتیم خانه ای دیگر. چقدر از این احساس فقدان مالکیت خوشحالم. چون همین عدم احساس تعلق باعث شد که تاکنون بیشتر از صد کشور جهان را ببینم. برایم فرقی نمی کند کجا زندگی کنم. ایران، آمریکا، ایرلند، چین، مکزیک و... عوض کردن موطن، برایم مثل عوض کردن خانه در سال های بچگی است. یک ضرب المثل انگلیسی می گوید که «با عوض کردن رختخواب، سر دردت خوب نمیشه.» ولی من می گویم خوب میشه. در هر کجا که زندگی به من فشار آورده، بلافاصله آن جا را ترک کرده و به جای دیگری رفته ام. در جای جدید تمام وجوه ذهنی و فکری آدم عوض می شود و...»

هادی اولین فرزند از جمع هفت نفره فرزندان (شش برادر و یک خواهر) و از پدر و مادری بسیار مذهبی است. «نماز و عبادات شبانه پدرم هرگز ترک نمی شد. در اراک آن وقت ها، هوا که رو به تاریکی می رفت، بعد از شام هر بار خانه یکی از فامیل یا آشنایانی که به ترتیب برنامه روزه خوانی داشتند می رفتیم. برای ما هم روزه بود و هم فرصتی برای دید و

شاعر، ریاضیدان و خوشنویس بود.»

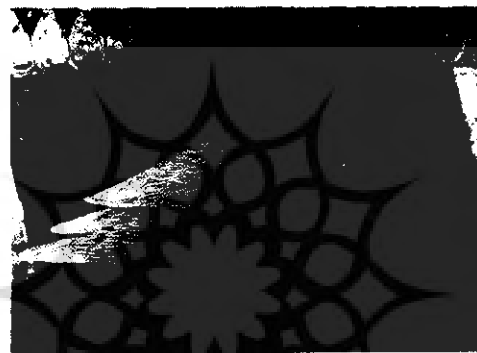
شاید شیطنت و جنب و جوش بی حد هادی باعث می شد که در مدرسه و خارج از آن، کسی او را جدی نگیرد، شاید هم خودش چیزها را چندان جدی نمی گرفت، ولی همیشه هم این طور نبود. چیزهایی بود که به تدریج برایش اهمیت یافتند. معلم هنر از ما خواست تا با گچ مجسمه‌ای از سبب بسازیم و آن را رنگ زده و با پارافین براقش کنیم. من با هزار زحمت با گچ شکل سبب را در آوردم. ولی رنگ نداشتم و با مرکب قرمز کشیدم و با قطره‌های ذوب شده شمع که بارها دست مرا سوزاند آن را برق انداختم. روز موعود با خوشحالی و با اعتماد به نفس کافی سبب را روی میز گذاشتم تا به معلم نشان دهم. معلم تا از در وارد شد و سبب مرا دید، بی مقدمه آن را برداشت، مدتی در دستانش چرخاند و به آن نگاه کرد و بعد در حالی که آن را به بچه‌ها نشان می داد گفت: ببینید این سبب نتیجه هوش و شخصیت هزاهای است؛ بعد از کلی زحمت حاصلش فقط این شد بعد سبب را محکم به زمین کوبید و...» «از ما خواسته بودند تا با کاغذ کشی و سیم گلسازی کنیم. من شب تا صبح نخوابیدم و با سیم و کاغذ کشی چند گل ساختم. شد شاخه‌ای سیمی با چند گل کوچک کاغذی سرخ رنگ. فردا که به مدرسه رفتم دیدم بچه‌ها چه دسته گل‌هایی ساخته بودند (احتمالاً به کمک خانواده). تا کار بچه‌ها را دیدم، شاخه گلم را زیر کتم پنهان کرده تا کسی نبیند. معلم وقتی از من کار خواست گفتم ندارم، او هم مرا از کلاس بیرون انداخت. هنوز که هنوزه بعد از سال‌ها، حقارت آن گل کاغذی که ساخته خودم بود، در ذهنم مانده است.»

به هر ترتیب سال‌های دبستان سپری و به دوران دبیرستان آغاز می شود. از شلوغی کلاس‌ها کمی کاسته و بچه‌ها هم کمی عاقل تر و آرام تر می شوند و هادی نیز. کلاس‌های هنر و درس‌های دیگر هم قدری جدی تر شدند. دیگر در کلاس هنر، معلم سبب و گلایی و یا گلدان گلی را پای تخته نمی کشید تا دانش آموزان رونگاری و رنگ آمیزی کنند بلکه معلم به بچه‌ها کتاب‌های مدل معرفی می کرد و آن‌ها هم خریده از روی طرح کپی می کردند. «یک بار در کلاس هفتم از روی طرح خرگوشی کپی می کردم. بعد به فکر رسید که در بالای طرح خرگوش، گچ‌های ریخته کنار دیوار کلاس را هم بکشم. نتیجه چیز غریبی شد. ولی معلم که دید با لبخندی آن را تایید کرد. این لبخند هم هنوز در خاطر من مانده است.»

در دبیرستان علاقه و کشش او به طراحی و نقاشی بیشتر شد. شوق و ذوقش از وقتی بیشتر شد که فهمید قادر است چیزها را تقریباً شبیه به خودشان بکشد. تصویرهایی که برای برخی از درس‌ها مثل علوم و جغرافیا کشید، رفته رفته روی دیوار کلاس قرار گرفتند. کم کم اعتماد به نفسی پیدا کرد و شروع به کشیدن چهره کرد. بعد از این سفارش‌ها هم از راه رسیدند. «در فامیل هر کسی که می مرد، باید پرتراهش را می کشیدم.» دوره دبیرستان را در مدارس «پهلوی» و «صمصامی» سپری کرد. علوم طبیعی، رشته تحصیلی اش در سیکل دوم است. «انجام تکلیف برخی از درس‌ها برایم بسیار جذاب بود. بخاطر من هست در دفترچه‌ای، کلکسیون از گیاهان را جمع‌آوری کردم که عموم بی نهایت مرا تشویق کرد و جایزه داد.» یاد گرفته بودم که قسمت فلزی بالای لامپ را بردارم و از سوراخ بالای حباب، در آن آب بریزم. نتیجه اش ذره‌بینی می شد که اشیاء داخل و یا پشت حباب چندین برابر می شدند. با این ذره‌بین و با کمک نور خورشید تصاویر بدیعی را روی دیوار به وجود می آوردم. بدین صورت که لامپ را که در آب آن کرم‌های ریز، دانه‌های خاکشیر و یا آشغال معلق بودند، را در جعبه سرپوشیده‌ای که دو طرف آن سوراخ بود، گذاشته و با قرار دادن این جعبه در فضای تاریک اتاق و سپس هدایت نور آفتاب با کمک آینه به داخل جعبه، تصاویر عجیبی روی دیوار اتاق شکل می گرفت. کم کم که نور آفتاب، آب درون لامپ را

گرم می کرد، حجم‌های ریز درون آن و در نتیجه تصاویر روی دیوار جنب و جوش بیشتر و سرشار از اعجابی پیدا می کردند. «آن وقت‌ها در مدرسه معمولاً آموزش هنری در کار نبود، ولی در خارج از مدرسه زمینه بهترین آموزش‌ها را خودمان فراهم می کردیم. می دانید چرا؟ چون آن وقت‌ها محله داشتیم. در کوچه همسایه‌ها همه یکدیگر را می شناختند و بچه‌ها همه هم بازی بودند. یک خوشبختی دیگر هم در آن سال‌ها برای بچه‌ها فراهم بود و آن این که در کنار پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایمان زندگی می کردیم. بزرگترین یادگیری‌های زندگی‌م با این پیران بود. حضور در کنار نسل‌های قبل سبب تداوم فرهنگ و ریشه‌هاست.»

دیپلم که گرفت به تهران رفت و در رشته علوم طبیعی دانشکده علوم دانشگاه تهران پذیرفته شد. هم زمان نیز در رشته علوم تربیتی تحصیل کرد تا بعد از فارغ‌التحصیلی به استخدام آموزش و پرورش در آید. در این زمان مدتی نیز برای یادگیری نقاشی در کلاس‌های آزاد هنرستان کمال‌الملک شرکت کرد. زاویه، الطافی، باقری و شیخ از جمله معلم‌های او در هنرستان بودند. «در هنرستان بود که فهمیدم من واقعاً عاشق هنر هستم.» بعد از گرفتن لیسانس (۱۳۴۰) و استخدام در آموزش و پرورش به عنوان دبیر به یکی از روستاهای کویری به نام «آرادان»

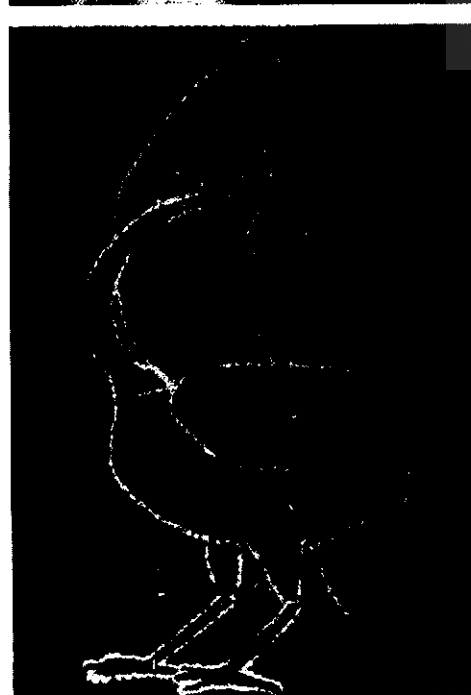
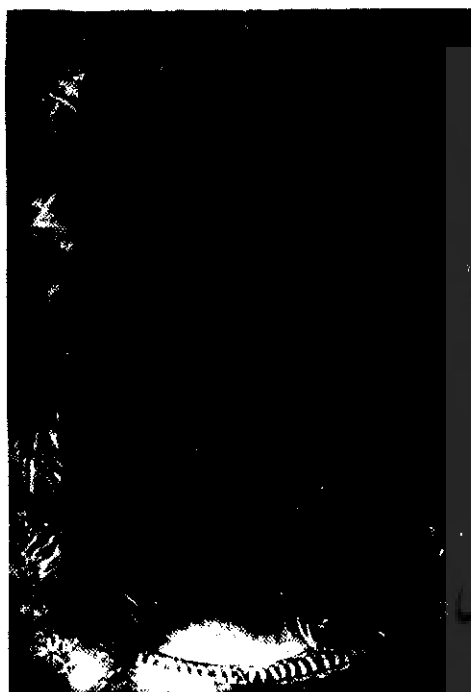


فرستاده می شود. در همین سال نیز در کنکور دانشکده هنرهای زیبا شرکت کرده و پذیرفته شد و در رشته نقاشی نام‌نویس کرد. «در آرادان هفته‌ای سه روز تدریس کردم. سه روز دیگر هم در دانشکده هنرهای زیبا تحصیل می کردم. در آرادان و در حین رفت و آمدی که با ماشین‌های متفرقه به آنجا داشتم، با انواع و اقسام آدم‌ها و تیپ‌های مختلف آشنا شدم. زندگی کردن در آن جا سخت می گذشت. آب شور، هوا گرم یا بسیار سرد بود. در عین حال تا زمانی که از ایران رفتم، آن‌جا ماندم و درس دادم. تمام دیوارها و سقف یکی از کلاس‌ها را با نقاشی از مطالب مربوط به درس‌ها پر کردم و کلاسی شد که دیگر برای درس دادن، به کتاب نیازی نبود و از روی نقاشی‌های روی دیوارها آموزش می دادم.»

«زندگی در آرادان به من فرصت نقاشی، مطالعه، تنهایی و گاه «گم شدن» را می داد. بارها به تنهایی و با شتر تا دل کویر سفر کردم. یک بار هم به اتفاق مهندس سیحون و تعداد زیادی از دانشجویان رشته نقاشی دانشکده هنرهای زیبا به آرادان آمده و سفر با شتر را به اتفاق تجربه کردیم.»

اساتید او در این زمان، حیدریان، حمیدی، دکتر کیهانی و... و هم کلاس‌ها و هم دوره‌ای‌های او در دانشگاه عبارت بودند از: قباد شیوا، محمدابراهیم جعفری، روین پاکباز، فرشید متقالی، نیکزاد نجومی، غلامحسین نامی، عباس کیارستمی، علی اکبر صادقی، مرتضی ممیز، سیروس مالک، منوچهر معتبر، محمدحسین حلیمی، کیخسرو خروش، پروانه اعتمادی، زهرا رهنورد، درخشنده صفایان، علی اصغر محتاج، ناهید حقیقت و...»

میل ذاتی او به مطالعه و کتاب‌هایی که در کتابخانه دانشکده وجود داشت چشم او را با جریان‌های مدرن آشنا می ساختند. به علاوه آشنایی اش به زبان انگلیسی که امکان دسترسی او را



به متن کتاب‌ها فراهم می‌ساخت و مهم‌تر از این‌ها فضای دانشکده که به واسطه دانشجویانش بسیار پربار بود و بعد که «تالار ایران» (قندریز) به همت تنی چند از همین دانشجویان شکل گرفت و ارتباطی که با این کانون پیشرو یافت، به علاوه شکل‌گیری جریان «مقاخانه» در آن سال‌ها و حمایتی که از سوی دربار از این جریان و جریان‌های مدرن صورت می‌گرفت و... همه این‌ها و در چنین دوره‌ای هادی هزاره‌ای خیلی زود با نقاشی مدرن آشنا شد. اولین نمایشگاه انفرادی‌اش را در سال دوم دانشجویی و در نگارخانه دانشکده هنرهای زیبا آرایه کرد. کارهایی متفاوت با آنچه در دانشکده آموزش می‌دادند. در حقیقت در این سال‌ها من به دو صورت کارهایم را پیش می‌بردم. یکی کارهایی که در دانشکده و برای انجام تکالیف صورت می‌گرفت و دیگری کارها و تجربه‌های کاملاً آزادی که در آردان انجام می‌دادم و با آنچه در دانشکده آموزش می‌دادند فرق داشت.»

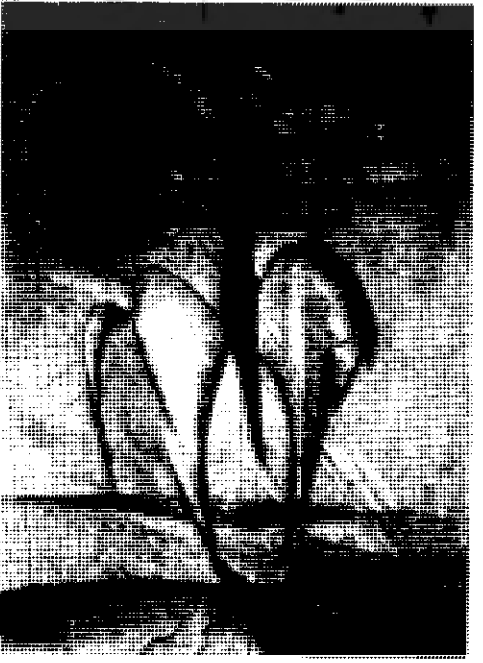
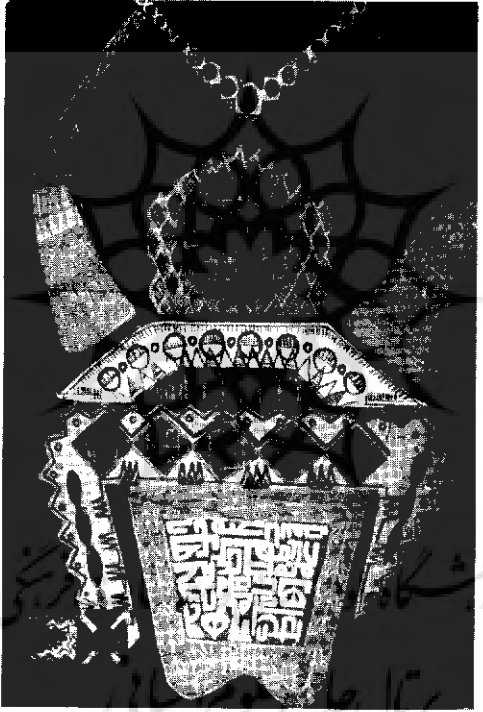
رنگ‌گذاری آزاد و فرم‌ها و خطوط اکسپرسیونیستی مهم‌ترین خصوصیت این دسته از کارهای هزاره‌ای در این مدت است. نمایشگاه‌های انفرادی بعدی او در سال‌های ۱۳۴۵ و ۱۳۴۸ در نگارخانه دانشکده هنرهای زیبا اتفاق افتاد.

«محسن وزیر مقدم تازه به دانشکده آمده بود. استاد من نبود ولی کاراکترش برایم جالب بود و هر از گاهی به کلاس او می‌رفتم. یک بار از سفرهایش تعریف می‌کرد و این که چگونه با ماشین‌های عبوری در جاده و با حداقل هزینه سفرهایش را رفته است. در همان سال، تعطیلات تابستان که رسید، کوله‌باری بستم و رفتم کنار جاده و با کامیون ماشین‌های سواری و با هرچه گیرم آمد از طریق تبریز به مرز بازرگان رفتم و بعد ترکیه، یوگسلاوی، بلغارستان، اتریش، آلمان، دانمارک، سوئد، نروژ، هلند، انگلیس، فرانسه و... بدین طریق مجموعاً سیزده کشور را در طی چهار ماه گشتم. در حالی که در آغاز سفر تنها ۵۰۰ دلار در جیب داشتم. این سفر کاراکتر من را بسیار تغییر داد. همچنین فهمیدم که چگونه می‌توان با حداقل هزینه مسافرت کرد. سفرهایی که در دوران دیگر زندگی‌م باز هم تکرار شدند.»

«درسم تازه در دانشکده هنرهای زیبا تمام شده بود. (۱۳۴۷) که یک بار نیکزاد نجومی که قصد گرفتن ویزای سفر و تحصیل در آمریکا را داشت، از من خواست تا به عنوان مترجم، همراه او به سفارت آمریکا بروم. موقع مصاحبه، یک انگشتری که در دستم بود نظر کنسول را جلب کرد و از من راجع به آن پرسشی کرد و من توضیحی برای او دادم. پرسید چکاره‌ای گفتم معلم و نقاش. گفت مایلی از موزه‌های نیویورک دیدن کنی؟ من هم از خدا خواسته. بلافاصله مهری در پاسپورت‌ام زد و در حالی که کار نیکزاد به وقت دیگری موکول شد، این «مهر» سرتوشت مرا کاملاً عوض کرد.»

هادی هزاره‌ای در سال ۱۳۴۸ به نیویورک می‌رود مدتی را صرف فراگیری زبان می‌کند. سپس در دانشگاه دولتی نیویورک (CCNY) در رشته نقاشی ثبت‌نام کرد. بدین ترتیب دوران اقامت، کار و تحصیل او در آمریکا آغاز می‌شود. «در حین تحصیل موفق به دریافت چند سفارش نقاشی دیواری، از جمله یک نقاشی روی یکی از دیوارهای دانشکده محل تحصیل به ابعاد ۱۰×۴ متر شدم. بعد از پایان کار و استقبالی که از آن صورت گرفت. موجب شد تا دیوارهای زیادی را در دانشکده و بیرون از آن و در شهرهای مختلف آمریکا نقاشی کنم.»

فرسک‌ها هزاره‌ای تلفیقی از مینیاتورها به شیوه متأخر و رنگ‌های درخشان و خطوطی کاملاً سیال است. «نقاشی‌های این دوره من بازتابی از شادی و شغف حاکم در سال‌های شصت آمریکا، جنگ ویتنام، هیپنگری، جوانی خودم، موسیقی و جنب‌وجوش شبانه خیابان‌های نیویورک است.» «از جمله سفارش‌هایی که برای نقاشی دیواری دریافت کردم،



نقاشی روی دیوارهای رستوران فردی ایرانی به نام شجاع قهاری (که او را جرج گهبری خطاب می‌کردند) بود. در شب افتتاح رستوران، از جمله مدعوین سناتور. آن شهر بود، که بعد از دیدن نقاشی‌ها و ابراز رضایت از او، آقای قهاری هم از فرصت استفاده کرد و شروع به تعریف و تمجید از من کرد. به طوری که جناب سناتور همان شب در به داشتنی تقاضای گرین کارت برای من کرد. با وکیلی که آقای قهاری بدین منظور گرفت، خیلی زود موفق به دریافت گرین کارت آمریکا شدم.»

هزاره‌ای بعد از گرفتن فوق‌لیسانس نقاشی، تحصیلات خود را تا مقطع دکترا در دانشگاه کلمبیا و در رشته شیوه‌های تدریس هنر ادامه می‌دهد و با اتمام تحصیلات، بود به ایران مراجعت می‌کند. (۱۳۵۴) در دانشگاه فارابی استخرا م. و مسئول دیارتمان تاریخ هنر و جامعه‌شناسی می‌شود. هم‌زمان برای برنامه‌ریزی و گسترش فعالیت‌های موزه نگارستان (انتهای خیابان فلسطین) به همکاری با این حوزه می‌پردازد. فعالیت‌های نقاشانه‌اش متأثر از مسئولیت‌هایی که داشت، کمتر می‌شود. «فضای نقاشی‌هایم در این زمان به سوررئالیسم و گاه نیز به انتزاع تمایل داشت.» در عین حال انقلاب که شروع شد، به مضامینی از این حرکت مردمی و به شیوه‌ای فیکوراتیو نیز پرداخت. با شروع انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها، هزاره‌ای از ایران رفت (آخر شهریور ۱۳۵۹). در این زمان او با دختری آمریکایی ازدواج کرده و صاحب فرزند نیز شده بود: «در دانشگاه فارابی که تدریس می‌کردم، برای شرکت در سمیناری به نیویورک رفتم. یک روز در ایستگاه مترو دختر خانمی آدرس ایستگاهی را از من پرسید به او آدرس دادم و سوال کردم از کدام شهر می‌آیی. نام شهری را برد که من در آن‌جا یک نقاشی دیواری کشیده بودم. برای او درباره آن نقاشی گفتم و او هم گفت که نقاشی مرا دیده. بدین صورت آشنایی ما شکل گرفت، تا این که بعد از مدت کوتاهی به تهران برگشتم. هنوز هفته‌ای از برگشتم نگذشته بود که تلفن زنگ زد و دوست دختر آمریکایی‌ام بود که می‌گفت به ایران آمده و... پدرم گفت این جورری که نمیشه. بهتر عقدش کنی و بدین ترتیب با او ازدواج کردم. چند سالی با هم بودیم و وقتی برای ادامه زندگی به آمریکا رفتم، احساس کردم که پدرش به نوعی درگیر مسئله گروگانگیری آمریکایی‌ها در ایران است و بنابراین بین من و همسرم مسئله به وجود آمدن برخلاف میل و در حالی که دختر شش ماهه داشتیم، خیلی راحت من و دخترم را ترک کرد و طلاق گرفت. این اتفاق تا آنجا بسیار بدی از جهات مالی، احساسی و روانی برایم به دنبال داشت.»

حضور مجدد هادی هزاره‌ای در آمریکا، ابتدا با سختی و سرگشتگی همراه بود از یک طرف فقدان درآمد مالی داشت و از طرف دیگر نگرانی‌هایش از جنگی بود که تمام و کمال ایران را درگیر خود می‌ساخت. همچنین نظم سوء و رفتار بدی که آمریکایی‌ها به خاطر مسئله گروگانگیری با ایرانی‌ها داشتند، بعد هم که مسئله طلاق پیش آمد و... به هر تقدیر این روزها و سال‌ها با کارهای پاره وقت و گاه سفر سپری شد و از جمله مدتی نیز در موزه متروبولیتن به کار پرداخت.

ازدواج مجدد او در سال ۱۹۸۸ با دختری جوانی ایرلندی است. سال بعد تحصیلات بعد از دکترا را در رشته موزه‌شناسی دنبال می‌کند. «به موزه‌ها به عنوان قبرستان فراسنگی ایشیا بسیار علاقه دارم. این علاقه شاید به دوران بچگی‌ام برگردد که پدرم برخی از صح‌های زود، ما را برای سرکشی و فاتحه اهل قبور، به قبرستان می‌برد. در واقع موزه‌ها نیز قبورستان ایشیا به جا مانده از مردمانی است که دیگر نیستند، ولی آثارشان به همراه احساسی از گذشته که با خود دارند به جا مانده است.»

تحصیلاتش که تمام شد، مجدداً به ایران آمد، (۱۳۶۸) و در دانشگاه تربیت مدرس، به عنوان استاد و رئیس گروه بخش نقاشی به کار پرداخت. «چیزی که در این زمان مرا شوکه کرد، عدم علاقه دانشجویان به یادگیری بود»

هزاوه‌ای مدتی نیز با موزه معاصر به همکاری پرداخت، تعدادی نقد و مطلب برای نشریات نوشت و یک بار نیز در یکی از دوسالانه‌های نقاشی، داوری کرد. ولی باز هم به رغم شرایط مساعدی که برایش در ایران فراهم بود، طاقت ماندن نیاورد و به امریکا برگشت.

هادی هزاوه‌ای از ازدواج دوم خود صاحب سه فرزند (دو دختر و یک پسر) شده است. هنوز بسیار سفر می‌رود و کمتر طاقت یک جا مانده را دارد. «در جیب من سه تا کلید هست، یکی کلید خانه‌ام در تهران (اکباتان)، یکی کلید خانه‌ام در دانمارک و یکی هم در امریکا. در هر کدام چند هزار جلد کتاب، مقداری وسایل زندگی و ابزار نقاشی و تعدادی تابلو دارم.»

نقاشی‌های اخیر او اغلب دارای فضا و مایه‌ای آستره اکسپرسیونیستی است. گاه از خطوطی که یادآور خطوط مینیاتورهای متأخر است و گاه نیز از کالیگرافی در نقاشی‌هایش استفاده می‌کند. بدین ترتیب برخی از نقاشی‌هایش چون گذشته‌ترینی می‌شود. «پرسپکتیو در کارهای من نیست ولی گذاشتن رنگ‌ها را لایه به لایه پیش می‌برم و بدین طریق فضاسازی می‌کنم. گاه وقتی لایه‌های رنگی را گذاشتم، آن‌ها را سباده می‌زنم و باز روی آن‌ها کار می‌کنم. ممکن است کاری در ادامه خراب شود، که از نوروی آن رنگ زده و آن قدر ادامه‌اش می‌دهم تا رضایت خاطر حاصل شود.»

ولی در جایی پیرامون نقاشی‌هایش نوشته: «عمل نقاشی یا نقش آفرینی گذاشتن رنگ روی چیزی یا برداشتن آن است. به عبارتی دیگر انتقال رنگ روی صفحه یا شیشی که بتواند آن رنگ را نگه دارد در کارهای من رنگ هم گذاشته و هم برداشته می‌شود و این دادوستد تا آن جا که رضایت این حقیر بالنسبه فراهم شود، ادامه خواهد یافت. گاهی عناصر کارم هم آوایی نداشته و کار را به تخریب می‌کشد و گاهی نیز کار شروع نشده تمام می‌شود. در هر صورت رمز رنگی یا بی‌رنگی مقابل چشمان شماست. چشمان خود را به چرا و ادارید. بقیه با ذهن، فهم، شعور، قضاوت، دلالت، قدرت ایستادن شما مقابل اثر، فراغت بال جسم، روح و درون شما بستگی دارد.»

از هادی هزاوه‌ای نظرش را درباره نقاشی‌هایش و علت سفرهای مکررش پرسیدم. گفت: «به طور کلی وقتی کارهایم را از گذشته تا حال که مرور می‌کنم می‌بینم زنجیروار به هم مربوطند و هنوز به آن ریختگی دیوار کلاس و علاقه من به ثبت آن در بچگی مربوط است.»

هیچ وقت از کار خودم راضی نبودم. پشت هیچ یک از کارها نمی‌ایستم و سینه نمی‌زنم. زیرا می‌دانم که مشکلات بسیاری دارند.

درباره سفرهایش نیز می‌گوید: قبل از رفتن از ایران، بسیاری از شهرهای خودمان را گشته بودم، شهرهایی که سابقه فرهنگی، قدمت و دیرینگی دارند را بسیار دوست دارم.

من نمی‌توانم یک جا پابرجا باشم. کتاب بنویسم، تدریس کنم

و ادعایی هم اصلاً ندارم. گاهی به سرم می‌زند که همه چیز را ول کنم و بروم. این فرار رمز بقای من تاکنون بوده است تا احساس کرده‌ام که شرایط سخت می‌شود زود می‌روم. تا می‌بینم چیزها کمی اذیت می‌کنند، قید همه چی را زده فلنگ را می‌بندم. خوب یا بد، من این هستم. زمانی که در دانشگاه فارابی بودم درگیر شدن با تدریس، کارهای اداری، جلسات و حرف و بحث و... بدترین ایام زندگی‌ام بود. کشتن وقت بود. دانشجویان بازده نداشتند، دلگرمی دیگری هم که نبود. الحمدلله که تمام شد. این جا بود که عوض کردن رختخواب، من را معالجه کرد. وقتی به شهر جدیدی می‌روم و در آن گم می‌شوم خودم می‌شوم.

یک بار در اسکانلند مواجه شدم با خیل عظیم تماشاچسانی که با پایان یافتن مسابقه فوتبال، ورزشگاهی را ترک می‌کردند.

ایستاده بودم و جمعیت روان را نگاه می‌کردم فکر کردم این همه آدم، در زمانی که من زنده هستم حضور دارند، نه من آن‌ها را می‌شناسم و نه آن‌ها من را. دیگر هم یکدیگر را نخواهیم دید. گوشه‌ای که ایستاده بودم، هر کسی که از کنارم رد می‌شد، تکرار می‌کردم: سلام. خداحافظ. زندگی همین است.

بهترین آدم‌هایی را که دیدم در فرودگاه بوده است. مدت کوتاهی ارتباطی کلامی پیدا می‌شود و برای همیشه تمام می‌شود. این چیز بسیار زیبایی است. یک لحظه اتفاق می‌افتد و دیگر هم تکرار نمی‌شود.

## چشمه‌ی زلال زندگی

[ به بهانه نمایشگاه نقاشی لوئن کهن در موزه بابل ]

احمد نصرالهی



همیشه کسانی هستند که دارای قلبی حساس‌اند، در عین حال از پایداری و روحیه فکری برخوردارند. هنرمند مجموعه‌ای از توانایی‌هاست که هنگام آفرینش، جریان می‌یابد. قدرت آزمایش، قدرت حذف و توانایی آغاز دوباره برای زندگی، لحظه‌ها را به هم می‌آمیزد. زیباترین لذت زندگی، در همین پرواز است. «علی‌رضا» از هنرمندان ویژه کشورمان است که از دهه ۳۰ تاکنون جلوه‌هایی از طبیعت را با نگاهی تازه بیان داشته، پس از او با نقاشی‌های لوئن کهن روبه‌رو هستیم که بخش‌هایی از آثارش به طبیعت: صخره، رودخانه، دریا و درخت مربوط است؛ سرشارند از رهایی و دل‌دادگی.

لوئن می‌گوید: «نقاشی‌های من برای همه گویاست.»

او متولد ۱۳۰۳ در خرمشهر و فارغ‌التحصیل در رشته علوم طبیعی در کالج البرز است. از جوانی طراحی و نقاشی آبرنگ را آغاز کرد و بعدها به کار رنگ و روغن روی بوم پرداخت.

از ۲۵ سال پیش به تدریج مسافرت‌هایش در ایران را آغاز کرد. سفرهایی به شمال، کویر جنوب، از سیستان و بلوچستان تا بندرعباس... او گونه‌گونی این سرزمین پهناور را به چشم دیده است. می‌گوید: «به مدت هشت سال، روز و شب به عنوان کارشناس صنایع غذایی در کشتی‌های گول‌آسا روی آب‌های اروپا و آمریکا رفت‌وآمد می‌کردم. روزها آرامش آب بود و شب‌ها هجوم نابه هنگام طوفان آب‌های اقیانوس. این‌ها تجربه‌هایی از لذت من بودند که در غالب آثارم نمایان شده‌اند.»

همانگونه که نار کوفسکی (کارگردان فقید روسی) می‌گوید: «آن‌گونه حرف بزنید که زندگی می‌کنید.» لوئن نیز تمامی حرف‌ها و تجربه‌هایش را به زبان نقاشی خویش بیان کرده است. انبوهی از درختان با رنگ‌های قرمز و سبزی‌هایی که به هم می‌پیچند، تاب می‌خورند و سر به آسمان در می‌آورند.

درختانی که در کنار هم گره می‌خورند تا در برابر باد بایستند. تخته سنگ‌های کوهستان با صخره‌های زیبایی که رودی پایکوبان از آن می‌گذرد. مملو از رنگ‌های گرم و سردی که آرامش و امید به آینده را نوید می‌دهند. رنگ‌های صمیمی و رفتار نقاشانه‌ی لوئن به زلالی چشمه‌هاست.

رنگ‌هایی که در بلندای این خاک سرریز می‌شوند. سال‌ها زندگی در فرانسه و گشت‌وگذار در آب‌های اروپا و امریکا و آسیا، رنگ‌هایش را با خواب‌های طلایی سرزمینش ایران در هم می‌آمیزد تا دل‌دادگی‌اش را به زندگی نشان دهد.

«کهن» می‌گوید: «این کارها، کار من است. با دلم بر روی هر بوم زیسته‌ام.»